

بارانك

دل آرادشت بهشت

تهران - ۱۳۹۹

تقدیمی:

وقتی هم پای نوشته هایم شدی که جرئت در میان گذاشتن
سوژه هایم را با هیچ کس نداشتم. هرچه تقدیمت کنم، کافی
نیست... «سارا»ی نازنینم.

سرشناسه : دشت بهشت، دل آرا
عنوان و نام پدیدآور : بارانک / دل آرا دشت بهشت .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : صفحه.
شابک :
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره : PIR
رده بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بارانک

دل آرا دشت بهشت

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه خوان نهایی:

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

سال‌ها قبل پیوندها را گسستم. نامزدی‌ام را به هم زدم؛ به خاطر کسی که بیشتر از جان دوستش داشتم. تمام خودم را فدا کردم و نه تنها او از این فداکاری باخبر نشد؛ که خودم را هم از عشقی بی‌ریا و زلال محروم کردم. این خود دلیلی شد برای بی‌حسی‌ام نسبت به مردان اطرافم و نادیده گرفتن ابراز احساساتشان.

هرچه تلاش کردم که این‌طور نباشم، فایده‌ای نداشت؛ اما همیشه در بر روی یک پاشنه نمی‌چرخد و نمی‌شود همه چیز را کنترل کرد. گاهی امور به چشم برهم‌زدنی از دستت خارج می‌شود. عشق هر وقت که بخواهد، سروکله اش پیدا می‌شود و قلبت را گرم می‌کند، شاید این‌بار با تمام قوا!

«زندگی» همیشه تحت کنترل نیست. گاهی باید تن به حوادث بدهی و چشم‌هایت را ببندی و اعتماد کنی به آنچه خدا برایت مقدر کرده است. البته از آنجایی که من ذاتاً آدم کم‌طاقتی هستم، نمی‌توانم چشم‌پسته اعتماد کنم! دلم می‌خواهد وقتی خدا پشت هم برایم اتفاقات خوب و بد ردیف می‌کند، با چشمان باز از همه چیز سر در بیاورم.

از تصورات فلسفی‌ام دست می‌کشم و از شیشه عقب تا کسی به بیرون نگاه می‌کنم، منظره زیادی آشناست.
— آقا همین‌جا نگه‌دار.

صدای رادیو زیادی بلند است و اگر داد نکشم، باید کل خیابان را پیاده برگردم.

— اوووویییی، با شمام‌ها!

«آرام آرام گام‌هایش را به خط دل شتاب می‌دهد، طفل نوپای عشق.»

نادیده راه، طی جاده‌های دل بستن می‌کند.
هراسش را می‌پوشاند و دل به جنون وصل می‌دهد...
و ناگهان از راه می‌رسد... او و تمام دیوانگی‌هایش.

دیوانه بود و عاشق

جنون بود و عشق

و این ازل و ابد تمام آفرینش‌ها بود:

عشق... عشق... عشق...»

«زینب دیلمی»

با ترمز محکمی که می‌زند، سرم به جلو پرتاب می‌شود. دوباره صدایم را ول می‌کنم.

— نکشیمون حالا!

پول توی دستم را پرت می‌کنم روی صندلی جلو. راننده سرش را می‌چرخاند.

— بذارین دنده عقب بگیرم.

در را باز می‌کنم و در حین پیاده شدن غر می‌زنم:

— لازم نکرده!

در را به هم می‌کوبم. دلم می‌خواهد چیزی بگوید تا به او بپریم؛ اما متأسفانه فقط می‌رود. خب او آدم خوش‌شانسی محسوب می‌شود. مسیر خیابان و کوچه را پیاده می‌روم. دست خودم نیست؛ اما سر بچه‌های کوچه هم داد می‌زنم که سروصدا نکنند. آن‌ها هم احتمالاً می‌فهمند چقدر قاتی‌ام که جوابم را نمی‌دهند. کلید توی قفل در حیاط می‌اندازم. قبل از وارد شدن به حیاط از سر دیوار نگاهی به بارانک می‌اندازم، که میان کوچه و بین درخت‌های پرتقال و نارنج حیاط خودمان و خانه‌های دیگر عجیب خودنمایی می‌کند.

در را هل می‌دهم. باز شدن در همانا و برخورد توپ راه‌راه آبی سفید دولایه به قفسه سینه‌ام همانا!

جیغی از درد می‌کشم و با دیدن پوریا و بردیا وسط حیاط، فریاد سر می‌دهم: — بر پدر و...

در کسری از ثانیه بردیا غیب می‌شود. با دیدن فرارش حرفم را نصفه رها می‌کنم. پوریا می‌خندد.

— بچه مون کابوس می‌بینه امشب هانی!

در حیاط را محکم می‌بندم.

— یعنی خودتون خونه‌زندگی ندارین، یه سره اینجا پلاستین؟!

مسیر حیاط را به سمت حوضچه جلوی بارانک طی می‌کنم و لبه حوضی که بابا پنج سال قبل آن را ساخت، می‌نشینم و شیر آب را باز می‌کنم. پوریا هم سمت دیگر حوض می‌نشیند.

— با بابا او مدیم. آقای نصیری زنگ زد، وصیت‌نامه و اینا...

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد که نشان دهد چقدر کلافه است! آقای نصیری را به کل فراموش کرده بودم. چشمانم را می‌بندم و نفس عمیق می‌کشم. — باباتم که دهنش بازه، واسه اینکه ببینه چقدر بهش می‌رسه که دود کنه! ناراحت سرش را پایین می‌اندازد.

— مامانم گفت بیایم، که اگر چیزی شد ببریمش.

اخم می‌کنم.

— چیزی بشه؟ یعنی چی؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. عصبی ادامه می‌دهم:

— برو به مادرت بگو اینجا میدون جنگ نیست، خونه پدری فریبرزه! ما اگر گوشت هم رو بخوریم، استخونمون رو دور نمی‌ریزیم.

البته عجیب میل دارم که خرخره فریبرز را بجوم. جلوی مانتو، قسمت سینه‌ام را با دست خیس آب می‌زنم و به سمت خانه گام برمی‌دارم. کفش‌های جفت شده توی جاکفشی چوبی، تعدادشان زیادت‌تر از تعداد فریبرز و فرزانه است. به سمت پوریا می‌چرخم که حالا از لبه حوض بلند شده و قد بلندش وسط حیاط خودنمایی می‌کند. نگاه سوالی‌ام را که می‌بیند، متعجب اخمی می‌کند و انگار که ناگهان متوجه شود، جفت ابروهایش بالا می‌پرنند.

— راستی عموی بهرام...

جمله‌اش را در مقابل نگاه برزخی من نصفه ول می‌کند. خونم به جوش می‌آید. اصلاً مسئله ارثیه پدرم مرا نسبت به همه بدبین کرده است، چه رسد به بهرامی که منتظرش نبودم! خب، من الان کاملاً مثل یک ماده‌ببر زخمی‌ام! امروز روز خوش‌شانسی بهرام نیست!

کفش‌هایم را بدون قرار دادن در جاکفشی، همان جا جلوی در رها می‌کنم. در حال را باز می‌کنم. بردیا جلوی ال‌ای‌دی بزرگ هال، روی فرش دراز کشیده است و کس دیگری دیده نمی‌شود. با دیدن من خودش را جمع می‌کند و تند می‌گوید:

— ببخشید عمه!

اخم می‌کنم.

— بقیه کجان؟

پله‌ها را نشان می‌دهد. به مسیر پله‌ها نگاه می‌کنم و دوباره به بردیا چشم می‌دوزم.

— آقای وکیل اومده؟

سرش را تند به چپ و راست تکان می‌دهد.

— بابا و عمه‌فرزانه و یه آقا و خانومه که داداش پوریام گفت عموی بهرام اینان. زیرلب ناسزایی می‌گویم و تند از پله‌های گوشه سالن بالا می‌روم. بالای پله‌ها که می‌رسم، قبل از آنکه خودم را نشان دهم، نگاهم را دور خانه می‌چرخانم. فریبرز طبق معمول پای پنجره بزرگ ایستاده است و سیگار دود می‌کند. زن جوان و زیبایی هم روی مبل دونفره نشسته است. خبری هم از فرزانه و بهرام نیست. دوباره نگاهم می‌چرخد روی زن که بی‌شک همسر بهرام است. متوجهم می‌شود. کمی با تصوراتم نمی‌خواند. مثلاً گمان می‌کردم از آن دست

دخترهای ساتنی مانتال باشد. توقع داشتم هفت‌قلم آرایش کند و نصف سرش پیدا باشد؛ اما روسری رنگ‌ووارنگ و براقش را به زیبایی بسته و حتی یک تار مویش دیده نمی‌شود. آرایش چندانی هم ندارد. اعتراف می‌کنم چهره زیبایی دارد. همین باعث می‌شود اخم کنم.

لبخند می‌زند.

اخمم عمیق‌تر می‌شود. می‌ایستد.

— هانیه‌جون؟

فقط نگاهش می‌کنم. فریبرز بدون آنکه تکیه از پنجره باز بردارد، سرش را به سمت می‌چرخاند و نگاهم می‌کند.

— سلام، من بهنو شم.

با انزجار از او رو می‌گیرم و از ذهنم می‌گذرد «هرزه!». درحالی‌که به سمت اتاقم گام برمی‌دارم، با صدای بلندی می‌گویم:

— فرزانه کجاست؟

صدای فرزانه از داخل آشپزخانه به گوش می‌رسد.

— اینجام.

مسیرم را عوض می‌کنم و به سمت آشپزخانه می‌روم. توی چارچوب در که می‌ایستم، کنار در یخچال قامت خمیده بهرام را می‌بینم، که با دست صورتش را پوشانده است و شانه‌هایش می‌لرزد. فرزانه در حال هم‌زدن چیزی روی گاز می‌گوید:

— خسته نباشی عزیزم. برو لباس رو عوض کن، ناهار آماده‌س.

بهرام دست‌هایش را برمی‌دارد. چشمانش سرخ و صورتش خیس از اشک است. انگار ته دلم آتش روشن می‌شود. گریه‌های «ستاره» و بدبختی‌هایش پیش

چشمانم قد علم می‌کند. تصویر جان دادن بابا و مامان در نبود او، بغض را مهمان گلویم می‌کند. صدایم می‌لرزد و با غضب می‌تویم:

— واسه چی او مدی؟

فرزانه تذکر می‌دهد:

— هانیه جان!

بهرام قامت راست می‌کند. صدایم بالا می‌رود:

— واسه چی برگشتی؟

صدای فریبرز را از پشت سرم می‌شنوم:

— والا ما هم همین رو پرسیدیم، فرزانه خانم به تیریح قباش برخورد.

به سمت فریبرز می‌چرخم و جیغ می‌زنم:

— من مثل تو سیب‌زمینی نیستم که اوج واکنشم بشه سیگار کشیدن!

به صورت بهرام نگاه می‌کنم و ادامه می‌دهم:

— من گوشش رو می‌گیرم و مثل سگ می‌ندازمش بیرون!

فریبرز زمزمه می‌کند:

— سیبیلات نریزه پهلوان!

بهرام اشک‌هایش را پاک می‌کند و لبخند پریغضی می‌زند.

— چقدر بزرگ شدی فسقلی!

به سمتش گام برمی‌دارم و با دو دست به قفسه سینه‌اش می‌کوبم. البته که

ذره‌ای از جایش تکان نمی‌خورد؛ اما خودم را نمی‌بازم.

— هفت پشت غریبه‌ای بی‌غیرت! حق نداری با من احساس صمیمیت کنی!

دوباره چشمه اشکش می‌جوشد؛ اما لبخندش را حفظ می‌کند. باز هم به

سینه‌اش ضربه می‌زنم.

— بوی پول به دماغت خورده آره؟! خیالت تخت، برات هرگوری بری

می‌فرستیم؛ ولی الان گم شو از اینجا برو!

فرزان دستم را می‌چسبید.

— هانیه بسه دیگه!

دستم را با حرص بیرون می‌کشم.

— چی شد؟ یادت رفته مامان تا لحظه آخر چشمش به در بود برای برگشتن

این دیلاق؟ یادت رفته با چشمای باز مرد؟

صدایم می‌لرزد و سروکله بغضم پیدا می‌شود.

— مامان پنج‌سال قبل رفت، بابا که همین یک سال پیش بود. بابا رو که یادته!

می‌خواهم ادامه بدهم که فریبرز با بی‌خیالی می‌گوید:

— اونا برای تو مامان و بابا بودن، ما خانم و آقا صداشون می‌کردیم.

فرزانه کلافه زمزمه می‌کند:

— خواهش می‌کنم فریبرز، تو شروع نکن!

بغضم را قورت می‌دهم و دوباره خشم برمی‌گردد.

— تو رو که همه می‌دونن اصلاً تو دلت مهر و محبت نداری! الانم واسه این

از حضور بهرام ناراحتی که می‌ترسی سهم الارث کم بشه!

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

— پس چی فکر کردی؟!

خونم به جوش می‌آید. بهرام از پشت مرا در آغوش می‌کشد.

— چه خوشگل سخنرانی می‌کنی فسقلی!

جیغ می‌کشم.

— به من دست نزن!